

سه نسل

بهروز آرمان



ABGIN PUBLISHING
GERMANY
YEAEER 2007
POEM
ISBN-13: 978-3-9812071-1-8
SEE NASL
BEHROOZ ARMAN
EMAIL: INFO@ABGIN.DE

انتشارات بگین
سه نسل
سروده

بهروز آرمان
ISBN-13: 978-3-9812071-1-8
شماره شایک 13
منتشر شده در آلمان فدرال
طرح روی جلد: علویضا گران نظر
چاپ نخست
سال 2007 میلادی
خوردی 1385 سال
کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نویسنده است
www.b-arman.com
info@b-arman.com

سه نسل

سال 1385 / 2007

بی بلبلان باز
 پاروشکستگان،
 گرد لب در گمان
 از خود بریده گان،
 آخر چگونه خوار
 همراه ماه خواب
 جویای ساحل اند
 در آرزوی آب
 چشم انتظار باغ.

"من دوستدار همه ی کسانی هستم
 که مانند چکه هایی سنگین
 به تنهایی
 از ابرسیاهی فرو میریزند
 که بر فراز آدمیان آویزان است:
 آن ها ندا می دهند که تندی می آید
 و در مقام پیام آور نابود می شوند.
 من پیام آوری هستم از این تندر.
 نام این تندر ابر آدم است"
 فریدریش نیچه، چنین گفت زرتشت

55	یگانه
58	شاد و بی وزن
60	گناهار
62	محو در مه
64	پاکان
66	کینه و مهر
69	گرداب
71	تکیه گاه
74	همیشه کودک
76	شب ها که بیماری
78	رسیدن
80	سقوط
82	سزاوار
84	انتظار
86	آشناتر
88	چه شاهکاری
90	هم بازی توهم
92	بی هیچ رنجشی
95	نیاز
97	چشم در چشم
99	یاد گمشده
102	گلایه

بی ترس
برگ تیره جست.

تابان
درون که شد،
از شب به روز رفت،
همراه او
صدها ستاره نیز.

فهرست

11	روژن
13	آتش فشان
15	سه نسل
18	جهان با توان بپاست
21	خوش آمدی
24	نمی دانم
26	سفر
28	گردگرفته
32	گوش به زنگ
35	دوراهی
37	بن بست
39	خاکستری یا سبز
41	همه چیز می گوید
43	وقتی از کار بر می گردی
45	چقدر از او ماند
47	آرامش بتاب
49	خاک که خواب بود
51	حباب
53	بی او

روژن

ستاره ماه شد،
ماه، آفتاب
آن دم
که روزنی به خویش زد،

با شور به دشت باریدم،
باد
بی باک بر طبل کوفت.

همه شوق به آب غلتیدم،
ماه
بر بال. موج گفت:
- " دریا

در دورترین کران
از مهر

با صبح سخن بگو.

فوراتم

توفاتم

در راهم

امشب."

به هوشنگ ایتهاج(سایه) با سپاس

آتش فشان

از درد به خاک پیچیدم،
کوه
یک دم در عشق سوخت.

و کار
آشنایش بود:
در خشم پایدار
با مرگ سازگار.

زمین را شیار زد
و بی مهر دانه کاشت.
تبرها که و اشدند،
در پشت کنده ها
شکست.

آن که

با درد زاده شد
و ترس

کابوس اش بود:
همسایه ی کیش
بیگانه ی خویش.

عجز را ناله کرد
و درد را خو گرفت

سه نسل

سه نسل
در پی. هم.
آن که
در وهم زاده شد،

جهان با توان بیاست

به در زد چنان بلند شب
که پلکم پرید، رفت
به جا آه تیره ماند و اشک.

تا در دود غوطه ور
معجزه را
چشم به راه شود.

آنی که
در راه زاده شد
و شیگیر
شادمانش بود.

کار را
با علم
مهر را
با نور
درهم آمیخت،
تا در پایان و آغاز راه
رها از وهم و وهن نیا
خودباوری پیشه کند.

به آن جا کشیده کار
که از یاد رفته است
چه فانوس بی غشی
به رف، جای چشم ماست.

زمانی که جان شناخت
جهان با توان بیاست
پلی می شود بلند
چراغان. یادها، نگاه ها
من و ماه و بام را
بخواند به خانه تاج دار.

پریشان و بی پناه
به بالم چراغ. یاد
رمیدم
گسستم
نشستم به آسمان هزار سال و چند،
نه چشمی نگاه مهر
نه جانی ندای ناز
از آن خانه سوی ما.

در آن دخمه های خواب
که تن سایه ها خمار
چه شک ها و دردها
به هنیان کشیده شد:
ندانسته خواستن
به جامانده خم شدن
چرایی ندانستن
خرد را کفن شدن
توان ها و خویش ها و راه ها
به انکار گم شدن.

زیان بسته، سوگ وار

دریای. مهرجو!
 بر پال های. تفته و
 بار آورت
 که سال ها
 هم راز. ساحل اند،
 بیهوده
 شلاق می زنند.

در آسمان. تو

چندی ست

آماس کرده ابر

باران کشیده چتر.

آویزهای. شاد. نگهبان. باغ و داد

در دشت و

کوه و

تنگ

با تشنه هم دم اند

در خون. خسته اند،

دیگر گریز پای

کرنا. مرگ. سوگ

بر پال های. رخس

پرواز می دهند.

خوش آمدی

خیز لب

سیم گون.

رها

از همه سکون!

خیز لب. سبز خو

دریای. داد جو

خوش آمدی به خویش!

نمی دانم

نمی دانم

ماه. تمام سنت که می تابد،

یا دمی سنت از بامداد

این نور.

سفر

" در این شب بلند
هر دم چه با درنگ
پر پیچ و تنگ راه خار را
باید حذر کنیم،

اما گذشت، رفت.
اکنون
آن جا که هیچ گل
بر شاخسار پیر
رنگی نمی دمید،
صدها جوانه است.
چشمی دوباره شو!
آن را ستاره وار
همگام نبض شان
در جان خود بجو!

گویی
نوری به دل نشست و
آرام یافتند
در ماه، بام و راه را.

آن گاه
جان در پیاله شد،
بی لرز سنگ و تنگ
آغاز راه
با همسفر شدند.

این جا
رود می خواند
سنگ می جوید
برگ می نوشد
آرزویی را
اما
کیک می پوشد
چشمه هایی را.

آیا
شقایق
رنگ بهاری ست که می آید
یا خون گوزنی ست که می ریزد.

نمی دانم
مهتابی ست
یا بامدادی
این گاه.

زخم است در گذار
درد، بار دار."

گفتند باز:
- "پیمان و راستی ستاره بود، مُرد
در آسمان ما
چشمی به دوست
روشن نمی شود."

هم روز و ماه
هم سرو و سار
خواندند داغ دار:
- " اینجا چگونه ترس
همراه لحظه شد،
آخر چرا که وهم
غمخوار غنچه شد."

آمد ندای جویبار:
- " سرما و خوب بود
تا مغر استخوان،

گرد گرفته

نشاخت

پرستید

بر افراشت

گرد گرفته باندیان های سیاه را!

گوش به زنگ

راست است

باز هم از من گریخت.

همین دم

درست از میان اتق.

جستند رود ها:

- "خوش باش عزم

رگ های جلگه شد!"

دریا

که خشم شد،

در ژرفنای موج

تر سیده بود

خدای گون.

گاهش که شد
با هم
بلند پرواز می کنیم
و به لانه
بر می گردیم.

یک باره
صدایی
در گوشش
پیچید،
و نیست شد.

می دادم کجاست.
بالی می زند،
بر ابر تتهای پاییزی
چندی
به انتظار می نشیند،
آرام که شد
باز
در اتاق کوچکم
روی کتبها
کنجکاو
می پاید مرا.

او
همیشه
گوش به زنگ است!

بی هیچ
روزمره شدن،
یا هرپام
خواب را
روز کردن
و خواب گونه شدن.

نو راهی را
آدمی
خود آفریده بود.

شوربخت آن که
کابوس، برزخ اوست:
ترس از پایان
ترس از آغاز
همیشه زنجیرش.

هر روز
روز را
شاد چین،

و درد
در کنج دل
جا می کند.

حس زخم دیده
آغشته به خشم
بارش می شود،
و جان و تن می شکنند.

آن دم
که اثنباه و بی مهری
همدست می شوند،
و در سکوت
پوزخندت می زنند،
گمان می کنی
حلقه ی پایان نزدیک است،
و خود را
بی پناه
به سوگ می کنی.

بن بست

برای نجات
تلاش
به بن بست می رسد،

پرسش دریچه ایست،
که با آن
زندگی رنگ می گیرد:
خاکستری
یا سبز،
هم برای تو
هم برای من.

خاکستری یا سبز

از چه
یا برای چه؟
از که
یا برای که؟

یک باره می آیند،
و چون یک نور
یک رنگ
یک راز
و یا
یک نگاه پر لبخند
بی صدا
همه چیز می گویند.

همه چیز می گوید

زیباترین لحظه ها
پیش از واژه ها
زاده می شوند،
و زبان، زبون آن هاست.

رنگ ها می آمیزند،
و ابرهای رها
که با جنجال زمین
قهرند،
چنان شنگرفی می تابند
هم رنگ دلت،
که می خواهی
تا دوردست
هم بالشان شوی.

وقتی از کار بر می گردی

غروب
چه دلریاست آسمان
وقتی خسته
از کار
بر می گردی.

ماندی و دل تنگ
تنها
به او رسیدی
و پشتِ اشک پنهان کردی
ترانه‌ی آرزویی را
که با دستِ غزل
نوشته بودی.

چقدر از تو رفت
وقتی ماندی
و بی کس و کار
سوختی.

دردا!
بن بستِ خواب گون
کابوسِ سالیان.

چقدر از او ماند

چقدر از او ماند
وقتی رفت،
چقدر از تو رفت
وقتی بی او ماندی.

سایه رنگ باخت در این تلاش.

اکنون که بی تابم،
از سایه لت بیرون شو
و بر من آرامش بتاب،
تا دیگر بار
بر تو و خویش
سایه کنم.

آرامش بتاب

از سایه های خویش گذشتم
تا تو را
و بیشتر خود را
پناهی باشم.

وبا او
رویا
زاده شد.

آن گاه
ترانه ی ساحل
در هوای جنگل
پیچید،
و با رقص دست و سنگ
از گمان گله
آتم روید
و کین روید
و رشک روید
تا نیا
در نیاز
به خاک پناه برد.

خاک که خواب بود

خاک که خواب بود
آب را بوید،
آب، گیاه را
گیاه، حیوان را

و پیش از آن که بدانی
هستی ات
حبابی بیش نیست،
نیستی!

از آغاز تا فرجام
هیچ چیز و هیچ کس
پیروز نبود و
نخواهد بود،
بر این
زمان بی تقدیر.

حباب

و تو
لجوجانه می پرسی:
- آیا عشق هم
بنده ی بی پرسش اوست؟

همه چیز
در لگام گام های اوست.
همه جا
برده اش هستی،

موج
تنها بر من بران.

باد، شورم
ماه، شعرم
موج
باز مستم کن.

چه دویدن
چه شکفتن
چه دگرگون
شده ام من.

به شراب
شادم
ز
او
بی او.

بی او

باد
تنها بر من بناز
ماه
تنها بر من بیار

از تن و الاثر
از و اثره نامیراثر.

ژرف تر از ژرف ترین دریا
بازتر از بازترین آسمان.

چون کپکشان
بی پایان.

دست یافتی
گاه با یک نگاه،
دست نیافتی
گاه
با یک جهان تلاش.

یگانه

یگانه چیزی
در درون ات
همیشه
چشم به راه است.

در جست و جوی نش
همه حسی،
فراتر از
جا و
گاه.

شاد و بی وزن

وقتی
در پرواز
بی پروا
اوج می گیری،

دیر یا زود
اورا هم رازی.

صدای پایش
در تپش های قلبت
اکنون
جاری است.

گناهکار

اشتباه همز ام بود،
مرا
گناهکار
بخوان!

و در پشت ابرها
در پاکی چشم هایش
بی وزن شناوری،
گویی شادی و
کامیاب و
رلم
بی کران، چون آسمان.

اما
با هوایی
که هر روز بیشتر
می بلعی،
از خود
تهی و بیزارم نکن.

بگذار خرسندی مان
با هم پیوند شوند.
چنگل که روید،
برای زیستن
هوا
زیاد هم
خواهد ماند.

محو در مه

وقتی
آن چه را بارها و بارها جسته ای
می یابی
حتی محو در مه،

لحظه ای در سکوت می لرزی
و بعد
بی آن که بدانی
سر پای
جنبش و
خواهشی.

به دکتر حمید حمید بیگی، با مهر به آذرآبادگان

پلکان

ارجمند
آزادگان پاک اند.
جهان را دوست می دارند
و آدمی را

کینه و مهر

تو روی یک جهان،
با هم
و بی هم
در دَوَران.

همه گوش می دیدیم:
از مهر زیباتر
در جهان
هیچ احساسی نیست.

در بستر آن:
جویای چشمه ها
از بندها رها.

مهر
در نگاه شان همیشگی ست،
و تو را
و خود را
آزاد می بینند.

در تاریکی
پناهگاه
در روشنی
تکیه گاه.

نه پناهگاه
نه تکیه گاه،
سرشک گاهی ست
زندگی،
برای ما
که روزها خود را
از عشق
خالی می کنیم،
تا شب ها
از کینه
پر شویم.

دل را اگر
با ترانه ی دریا
نرم
می نواختیم،

آخر چگونه خوار
 همراه ماه خوب
 جویای ساحل اند
 در آرزوی آب
 چشم انتظار باغ.

گرداب

بی بدبان باز
 پاروشکستگان،
 گرداب در گمان
 از خود بریده گان،

مهر جویی!
 سد ساختی،
 پاک بازی!
 بد کاشتی،
 صلح خواهی!
 غم بافتی.

تکیه گاه

هیچ چیز
 بی دلیل
 نیست،
 سختی نیز.

همه سو
 بازدم
 بیگانه ی
 دم،
 دشوار همه چیز!

شاید
 این ستیز تلخ
 پلی از دست های دوست
 به سوی سحر شود،
 تا باز
 با باغ سبز و بزم
 آشتی کنیم.

همیشه کودک

آن که

می دود

می نوشد

می افتد

شب ها که بیداری

گاهی

شب ها که بیداری

می خواهی

آن قدر به او

نزدیک شوی،

تلخ تر

گاهی ست

که امید بشکند،

چرا که

و پسین

تکیه گاه

اوست.

و زخم خورده

باز

می جوید و می پوید

همیشه کونکی ست نشنه،

که عشق نام دارد.

رسیدن

ابرها ره‌ایند و
 کوه‌ها بیدار،
 باد در پرواز و
 موج
 از بند لحظه‌ها آزاد.

سقوط

وقتی ترس
 کین
 و جهل
 مرگ می‌زاید،

و آرام
 در رویای اش جا کنی،
 تا صبح
 که خواب او را
 دوباره می‌زاید،
 رنگ چشم‌ها
 بهار را در باغ ات بیدار کند.

بر بال شاد
 که راز رسیدن
 می‌داند،
 چه کس
 ناله‌ای آویخت
 تا هوا
 در دیار بادهای سبز
 منتظر شود.
 بی صدا
 چرا پرسید:
 "پرنده
 تا حال
 با همه تلاش
 به کجا تو رسیده‌ای؟"

سزاوار

هماره
مهر ورزیدن
و رشک
تلخ میوه ی شگفتی را
از دل ستردن.

انتظار

آن جا
که کمان رنگ روزی
زمین را
بوسید،

در شب سقوط
سکوت
چه نامی بر می تابد
جز عجز!

خرد را
پاس داشتن،
از آن
دارایی درون
اندوختن،
و خرسند
با همگان
بخش کردن.

زندگی را
سزاوار ایدون باد.

آشناتر

و دشت
سبز شد یک دم،
در آرزوی ات
برای همیشه
روییدیم.

بی تو
سال ها سرد شد و
یاد ها
بر پال برف رفت.

اکنون
که نور از دشت
بهارت را می بوییم
دوباره می روییم
اما
با دست های. باز نشسته می مانیم،
تا زانو
لرزه ی انتظار را
از تو
پنهان کند.

راه های. سخت
قلب های. گرم
خاک های. خواب
دست های. کار

چه شاهکاری

آشنا ترند
از
جاده های. صاف
نغمه های. تار
جلگه های. سبز
'گرده های. زخم.

نگاه کن
چه آفتابی!
ناز
می خندد باغ
می رقصد آب
می چرخد تلب.

هم بازی. تو هم

رویا

در بهار

غنچه می دهد،

شتاب کن
چه شاهکاری!
تند
می جوید نبض
می بوید قلب
می خواهد
شورت را.

چه دسترس
همه چیز.

بی هیچ رنجشی

نخست

خود را آزاد کرد،

سپس

بی پروا کوشید،

در تابستان
میوه می کند،
در پاییز
رنگ می سازد،
در زمستان
خواب می بیند.

همتای تو هم
بیشتر،
همیار حقیقت
کمتر.

سخت می کوشد
و هر سوی فصل
درد می پاشد،
اما
آن دم کوتاه
که شادی می تابد
درازتر از
درازترین
دردهاست.

با شرابه های ابر
براشک لت
چیره شود،
تا این بار
گره های سوگ را
با هم بگشایید.

بندهای تو را
گره
گره
بگشاید.

بر سینه اش
دست رد نشست.

پر خاش لت بهانه شد،
تا در خویش
ژرف تر جست و جو کند.

باردار که آمد
برای رهایی ات،
دیگر بار دورش کردی.

بی هیچ رنجشی
در کنج خانه ای
می کوشد هنوز،

این روزها
وقتی می آید
سبزی می خندد
و چیزی چون برگ در تو می روید.

به گم گشتگان برون موز

همراهی ست او.
گاه به کنارت می آید
در مه و دود می غلتد،
بی تو
بر خود می تازد،
سبزی رازرد
مهر را سرد
راه را تنگ
می یابد.

نیاز

نیازی ست او.
دوستش داری و
از او ویرانی،
همراه و
ناراهست او.

دوست گمراهی ست او.

آن دم
 که چشم در چشم پرسید:
 - "گمان می کنی که کیستی؟"
 دانستی
 اندیشه
 از خانه رفته است
 همراه او تو هم.

چشم در چشم

تشنه
 روبروی اش نشستی
 و شنود و گفت
 دراز شد.

و بالی
 نرم، جان را سایید.
 گویی
 گمشده یادی
 در او
 جنبید.

در آینه
 پرواز. پیامی بود؛
 - "خانه ات خالی و
 دردهایت دنیایی،
 گریه ات جملی و
 ترس هایت دریایی.
 کودک وار
 در بگشا!
 باتو
 بیگانه نیست
 ما،

در تو
 ندای یگانگی
 دلیل.
 دلدگی ست
 ما."

پروازی در ققائی های دوستم علیرضا گران نظر

یاد گمشده

چشم در آینه چیزی دید،
 ناگاه
 در هوا
 توری لغزید

گلایه

گریه کردی
آن قدر سیاه
تا سایه ای
دیگر از تو نماند.

آن که
بی آینه
خفته بود سال ها
چشمش شیدايش بود.

در انتظاری تلخ
شگفتی خواستی،
بن بست
ناگزیر انجामी بود،
که تو آغاز کردی.

تاریکی و سوگ
جایگاه ات شد،
وتو
چنان خوی اش گرفتی
که ترس داشتی
خود را رها کنی.

گلایه اینک
بهانه بیش نیست،
چرا که
راه بازگشت
هنوز آشنای توست.

از کارهای انتشار یافته ی بهروز آرمان

* راز چشم ها

* سه نسل

* داده ها و چشم اندازها

* بن بست های روبنایی در جامعه ی ایران

* در بستر تاریخ ایران

A look at the History of Iranian Civilization and
the Renovation Phases

Iran: The Effects of Social and Economic
Changes

برای آشنایی بیشتر پیرامون کارهای نویسنده:

Internet : www.b-arman.com

E-Mail: info@b-arman.com